کتاب «بچه»

18 آذر 1404

نگاهی به کتاب بچه اثر خواندنی ماری داریوسک ؛ انتشارات دیدآور

در ماه نخست تولدش نیمی از من در این دنیا بود. حرف‌ها را نصفه نیمه می‌شنیدم. آدم‌ها را نصفه نیمه می‌دیدم و کتاب‌ها را سرسری می‌خواندم. نیمی از مغزم متعلق به او بود؛ به بچه. سردش نباشد. درست نفس می‌کشد؟ صدای ناله او بود؟ با هرکسی که حرف می‌زدم از احساسم می‌گفتم. اما جدی‌اش نمی‌گرفتند. گمان می‌کردند ادا و ژست یک مادر جوان است یا سانتیمانتال‌های ذهن یک نویسنده. نوعی از دیوانگی بود دقیقاً.

من در دنیای دیگری سیر می‌کردم. انگار موجودی فرازمینی بودم؛ مدام درحال آگاهی از آنچه داخل جمجه‌اش است و پیوسته هم انعکاس صدای خودش را می‌شنود.»

کتاب توسط نویسنده و روان‌شناسی نوشته شده که به تازگی مادر شده است. این کتاب یادداشت‌های پراکنده و بریده نوشته‌هایی‌ست از روزها و هفته‌ها و ماه‌های ابتدایی مادر شدن.

فهرست این کتاب شامل سوال‌هایی می‌شود از این قبیل: نوزاد چیست؟ چرا در ادبیات نوزادان کم هستند؟ با حرف‌هایی که درباره ی نوزادان زده می‌شود چه باید کرد؟ چرا همه‌ی نوزادان را یکی می‌بینیم؟ مادر چیست؟ چرا زنان بیشتر از مردان مادرند؟

خواندن این کتاب، بیش از اندازه به من چسبید. ساده و صمیمی و پر از ظرافت‌ها و جزییات ریز مادرانگی. اگر مادر هستید قطعاً حس می‌کنید بخش‌هایی از کتاب را خودتان نوشته‌اید. مثلاً این بخش را انگار من نوشته‌ام:

بچه غلتیدن یاد گرفته است. مدام تکرارش می‌کند. به پشت دراز می‌کشد. پاهایش را تاب می‌دهد. شانه‌اش را خم می‌کند. گردنش را بلند می‌کند. باسنش چندمتر بلند می‌شود. تلاشش متحیرش می‌کند. لاک‌پشتی‌ست که از لاکش سربر می‌آورد. روی شکم که می‌گذاریمش لگنش می‌لرزد و به یکباره می‌چرخد. درهمان حال متوقف می‌شود و دستش زیرش باقی می‌ماند.

اما صدایمان نمی‌کند. حضورمان را از یاد برده. به تنهایی در مقابل کوه می‌ایستد. در وان، روی تختش، در کالسکه‌اش، روی زانوهای ما همه‌ی دغدغه‌اش این است که تمرین کند. خنده‌های سرخوشانه‌ی ما دیگر سرگرمش نمی‌کند. او کار مهم‌تری دارد.